

شاهزاده و سیاه^۱

مهران زنگنه

شاهزاده رو به انتهای صحنه کرد و پرسید: این راه به کجا می‌رود؟
گفتم: به دیفال (۱) می‌خوره، مگه کوری.

کاشکی چند گیلان اضافه را نزده بودم. حتما مست بودم. شاید هم کار، کار گیلان‌هایی که بالا انداخته بودم نبود. من که هر شب مست، سیاه مست می‌رفتم روی صحنه. اصلاً مگر شده است که من مست نباشم؟ تازه آنقدرها سیاه نبودم. صورتم را نمی‌گویم. صورتم سیاه بود. واکس زده، مثل کفش‌های سیاه ورنی زیر نور می‌درخشید. پریشب، بعد از نمایش حوصله نداشتم. صورتم را گربه شور شستم. دیشب مردم به من چپ‌چپ نگاه می‌کردند وقتی داشتم می‌آمدم سرکار. خوب شد که دیر وقت از خانه زدم بیرون و بچه‌ها توی خیابان بازی نمی‌کردند و گرنه حتما دنبالم راه می‌افتادند و مرا هو می‌کردند. وقتی می‌آمدم دلشوره‌ی پیدا کردن کار بعدی را داشتم. این کار را هم تصادفی پیدا کردم. بر حسب اتفاق توی عرق‌فروشی می‌کده مدیر تئاتر را دیدم. وقتی فهمید که دانشجوی تئاتر بوده‌ام به من وعده‌ی کار داد. به عنوان سیاه. سیاه توی یک نمایش رو حوضی. کافی بود کمی بدیهه‌سرایبی می‌کردم. چارچوب نمایش روشن بود: شاهزاده وصف شاهزاده خانم را می‌شنود، ندیده، یک دل نه صد دل عاشق شاهزاده خانم می‌شود و بار سفر می‌بندد تا به خواستگاری او برود. قرار شد من نقش غلام سیاه او را بازی بکنم.

- آزاد. کاملاً آزاد. بدون متن. مدیر گفت.

با خوشحالی پذیرفتم، نه فقط به این دلیل، که کفگیر به ته دیگ خورده بود و مدتی بود که پیش مسیو عرق‌نسیه می‌خوردم و کم‌کم طوری شده بود، که وقتی پایم را توی عرق‌فروشی می‌گذاشتم مسیو مثل برج زهر مار می‌شد و با نگاهش مرا ملامت می‌کرد، بلکه خود نمایش هم باب دندان من بود. روی صحنه باید حکومت می‌کردم، مرکز ثقل نمایش، و مزخرف سر هم می‌کردم. هر چیز که به ذهن می‌رسید می‌توانست بر زبان بیاید، فقط کافی بود تماشاچیان بخندند. باید می‌رفتم و دیگر بازیگران را می‌دیدم و با آنان قرارمدار بازی را می‌گذاشتم.

^۱ این داستان در مجموعه داستانی به همین نام چاپ شده است.

لاله‌زار، تئاتر مشعل. روی يك تابلوی نئون غبارآلوده که زمانی ظاهراً شب‌ها روشن خاموش می‌شده است، نوشته بود تئاتر مشعل. در کنار نوشته نقش يك مشعلِ مشتعل دیده می‌شد که تکه‌ای از دسته‌ی آن افتاده بود. دو طرف در ورودی توی ویتترین عکس‌های شاهزاده و سایر بازیگران نصب شده بودند. روبروی ویتترین سمت راست ایستادم و عکس‌ها را تماشا کردم. چند عکس رنگ و رو رفته و زردشده‌ی شاهزاده خانم و ندیمه‌اش توی حالات مختلف. وقتی می‌خواستم وارد بشوم ندیمه را توی گیشه‌ی فروش بلیط دیدم. توی عکس جوان به نظر می‌رسید. به زحمت می‌شد تشخیص داد که این همان زنی است که توی عکس در حال رقص عربی است. از کنار گیشه که می‌خواستم بگذرم شنیدم که گفت هی کجا؟ صدای کلفت و غیر زنانه‌ای داشت. گفتم با مدیر کار دارم.

- چی کار داری؟

- قراره اینجا کار بکنم.

با چشم سراپایم را واری کرد.

- وایسا همینجا.

و بعد به طرف راهرو سرکشید و فریاد زد اکبری! اکبری! اکبری، که بعدا فهمیدم ملترزم رکاب است، آمد.

- این آقا دنبال کار می‌گرده، ببرش پیش مدیر!

داشتیم از او دور می‌شدیم که شنیدم مرا صدا می‌کند. وقتی به سمت او برگشتم پرسید: چی کار بلدی؟

- هیچ کار.

- پس واسه چی اومدی؟

خندیدم و گفتم: می‌خوام شاه بشم.

- شاه که ما داریم. گمونم اینجا واسه‌ی تو کاری نباشه، وقتتو تلف می‌کنی.

به دنبال ملترزم رکاب راه افتادم. راهروی تنگ و تاریک به يك سالن کوچک می‌خورد که در آن چند تکه مبل رنگ و وارنگ زوار در رفته قرار داشتند. در انتهای سالن دری کوچک بود. ملترزم رکاب در را گشود. پله‌ها. خودش جلو افتاد ولی با وجود اینکه به نفس نفس افتاده بودم و مطمئناً او صدای هِن و هِن مرا می‌شنید، هر ازگاهی برمی‌گشت پشت سرش را نگاه می‌کرد. از پله‌های گرد و غبارگرفته‌ی تیزی باید بالا می‌رفتم. به سقف تار عنکبوت چسبیده بود. به پاگرد که رسیدیم ملترزم رکاب به دری اشاره کرد. در زدم، ملترزم رکاب همان جا ایستاد. احساس کردم مرا زیر چشمی می‌پاید. صدایی نیامد. دوباره در زدم باز صدایی نیامد. بلا تکلیف چند لحظه منتظر ماندم. سپس رو به ملترزم رکاب کردم و از او راجع به مدیر تئاتر پرسیدم. به نشانه‌ی اینکه نمی‌داند شانهای بالا انداخت. دستگیره‌ی در را چرخاندم و در را گشودم. ملترزم رکاب همانجا ایستاد،

انگار قصد نداشت پی کارش برود. اتاق محقر و کم نور بود. مدیر تئاتر پشت میز نشسته بود و چرت می زد. با گشوده شدن در چرتش پاره شد و سر بلند کرد و به من و ملتزم رکاب که پشت سرم بود، لبخند محبت آمیز و دوستانه ای زد و از من که می خواستم در را پشت سرم ببندم خواهش کرد در را نبندم. ملتزم رکاب از توی قاب در به داخل اتاق نگاه می کرد. مدیر تئاتر پس از سلام و علیک و احوالپرسی مرا به اتاق گریم برد و به کسانی که آنجا بودند، معرفی کرد. در وصف من با لحن تمجید آمیزی گفت: فارغ التحصیل دانشکده ی هنرها است.

- فارغ التحصیل کجا بود؟ از دم در دانشکده رد شده ام.

- شکسته نفسی می فرماید.

پیرمردی که يك تاج کاغذی بر سر داشت لبخندی زد و گفت: به به، چه خوب... . شاهزاده نیم نگاهی به او کرد. او حرفش را ادامه نداد و ساکت شد. شاهزاده به طرف شاهزاده خانم که روی يك صندلی نشسته بود خم شد و گفت: بابای منم شاه امریکاست. مثلاً وانمود کرد که دارد در گوشی می گوید اما طوری گفت که همه، می توانستیم بشنویم چه می گوید. سایر بازیکنان به جز همان که مرا نزد مدیر برده بود، خودشان را به نشنیدن زدند و واکنشی نشان ندادند اما نگاهشان بین من و شاهزاده سرگردان بود. فقط ملتزم رکاب خنده ی احمقانه ای کرد. شاهزاده جوان بیست و هفت هشت ساله ای بود خپل، گرد، با غبغبی آویزان و موهای مشکی صاف و چرب. به او می آمد شاهزاده باشد. در حالیکه شانه ای بالا می انداخت گفت: اگر درس خونده، پس اینجا چی کار داره؟ اصلاً به من چه؟ کسی نیست بگه به تو چه؟ کافیه بتونه مردم رو سیاه بکنه که انشاءالله می تونه، برا سیاه کردنم که می گه درس خونده. شاید آمریکا هم رفته.

و خودش خندید، بقیه هم لبخند زدند. حتی مدیر تئاتر هم لبخند زد. فقط مدیر تئاتر بود که گفت مطمئن هستم که باهم کنار می آید. شاهزاده شانه ای بالا انداخت و ادامه داد: آره به من چه؟ و وقتی من با خنده برای اینکه باب مزاح را باز کرده باشم گفتم خوب به تو چه؟ برافروخته جواب داد همه رو ماشین زیر می گیره ما رو سه پاچی. بین کی به من می گه به تو چه! اونم هنوز نیومده. به من همه چه! هر چی باشه ما اینجا صاحب نسقیم، پیش کسوتیم. رنگ به روی مدیر تئاتر نماند. و بقیه هم توب رفتند.

- برای چند شب...

شاهزاده حرف مدیر را قطع کرد و گفت آره خوب برا چن شب. در حالیکه با انگشت اشاره به سینه ام می کوبید گفت: اما باید بدونی که ما اینجا گربه رقصونی نداریم.

- من هم بلد نیستم گربه برقصونم اما میمون چرا. اگر قرار بود نقش لوطی را بازی بکنم می تونستم به خوبی برقصونم.

خون به صورتش دوید و رگ های گردنش بیرون زدند. هنوز داشت با انگشت به سینه ام می زد. چشمانش را تنگ کرد و از لای پلک های متورمش به من خیره شد. دیگران مرا زیر چشمی

می‌پایندند. شاهزاده خانم که ظاهراً پیش از ورود ما به اتاق محقر‌گریم که رختکن هم بود مشغول شانه کردن موهایش بود به ما پشت کرد و شانه را در موهایش فرو برد. مدیر تئاتر در حالیکه به شاهزاده خیره شده بود انگار منتظر کسب اجازه است گفت خوب گمان می‌کنم دیگر وجود من لازم نیست خودتان با هم کنار بیایید. و چون کسی چیزی نگفت همانطور که نگاهش را به شاهزاده دوخته بود عقب عقب از اتاق خارج شد و رفت. پس از رفتن مدیر شاهزاده با اخم گفت پیرمرد فقط بلده دردرس درست بکنه. بهش گفتم یه نفر رو ور دار بیار خودم یادش می‌دم نه یه آدمی که هنوز از راه نرسیده زبون درازی می‌کنه. و بعد برای من تمام آنچه را که من باید روی صحنه می‌کردم و می‌گفتم يك به يك و جمله به جمله توضیح داد. سیاه بازی نبود. يك نمایشنامه‌ی بی مزه بود که با آنکه ظاهراً متنی برایش وجود نداشت ولی همه چیزش از قبل روشن بود. در ضمن توضیحات شاهزاده هر بار که می‌خواستم چیزی بگویم حرفم را قطع می‌کرد و نمی‌گذاشت حتی کلمه‌ایی بر زبان بیاورم.

- حالت شد. همش همینه. لازم نیست ادا و اطوار بیای. اگر می‌خواهی این حرفا رو بنویس، ببر حفظ کن، یادت نره. وای به حالت آگه من و من بکنی! بنویس! سواد که داری؟

ملتزم رکاب که جوان تنومندی بود و تمام مدت پشت سر شاهزاده دست به سینه ایستاده بود با شنیدن سؤال شاهزاده نیشش باز شد. نمایشی ملال‌آور بود. آنقدر ملال‌آور که من برای اینکه بتوانم تحمل بکنم مجبور بودم یکی دو گیلان بیشتر بالا بیاندازم. نمایشی که هر شب می‌توانست بدل به نمایشی نو و تازه بشود چیزی بود کهنه، تکراری، بی سر و ته. شاهزاده خرفت بود. حتی خرفت‌تر از آنکه از يك شاهزاده انتظار می‌رود. روی صحنه حرف معمولی نمی‌توانست بزند و دائم کلیشه‌ها را تکرار می‌کرد و به نشانه‌ی عاشق بودن آه سوزناک می‌کشید.

- چند روز دیگر باید در این بیابان بی انتها سرگردان بمانیم. آفتاب سوزان است و لبهای ما تشنه. برای صدمین بار آه کشید. من وسط صحنه دراز کشیده بودم. خمیازه‌کشان با بی‌حوصلگی جوابش دادم: بگم واسه‌ی سرور عنترم پسپی کووولا (۲) بیارن. جمله‌ای جدید، خارج از متن. حتی نگفت پسپی چی هست؟ می‌توانست بپرسد یا بگوید به من می‌گویی عنتر، یا باز به جای انور گفتم عنتر، تا من منباب روال سیاه بازی بر وزن عنتر چیز دیگری بگویم. می‌توانست دست کم بپرسد، اما هیچ نگفت. خودش را به نشنیدن زد. دستش را دوباره سایه‌بان چشمانش کرد و پرسید: غلام، این راه به کجا می‌رود؟

- چند بار بگم؟ به پشت صحنه، به قریستون (۳)، به قرب (۴) عمه‌ی من، به رم، چه می‌دونم. یکی خندید. دستش را پایین آورد، نیم‌نگاهی خصمانه به من کرد و دوباره دنباله‌ی همان چیزهایی را که از بر بود گرفت.

- کی چشمان ما به جمال بی مثال مه‌لقا روشن می‌شود؟

- چسمای (۵) شوما(۶)، آخر نمایش، وقتی صدای خروپف همه در اومد، تازه آگه تا اون وقت برق نرفته باشه.

یکی خندید. در جایم نشستم و به سالن چشم دوختم. چند نفر توی سالن نشسته بودند. یکی تخمه می خورد و همان بود که می خندید. آخرین شب نمایش بود.

- مه لقای من!

و آه کشید. حوصله ام از دست آه کشیدنش سر رفت.

- بیا اینجا بتمرگ.

شاهزاده که دو باره دستش را سایه بان چشمانش کرده بود. به طرف من چرخید. لب گزه رفت. دست بر کف صحنه کوبیدم و با عصبانیت فریاد زدم مگه کری؟ بیا اینجا! و دستم را به طرفش گرفتم و موس کشیدم: موج، موج، موج! آمد.

- حالا دمبت(۷) رو تکون بده.

دیدم رنگ از رویش پریده است. به طرف من خم شد. دهانش را به گوشم نزدیک کرد و با عصبانیت اما طوری که من هم به زحمت می شنیدم چه می گوید زمزمه کرد: چرا امشب نمایشو خراب می کنی؟ جواب منو بده! احمق! بازی در نیارا! دست گذاشت زیر بغل من و بازویم را گرفت و خواست مرا از جا بلند کند. سرم گیج می رفت.

شاهزاده در گوشم زمزمه کرد: نمی تونستی یه کمی کمتر کوفت بکنی؟

- غلام! برخیز! آفتاب سوزان است و لبهای ما تشنه. چند روز دیگر باید در این بیابان بی انتها سرگردان بمانیم. لبهای ما...

- بگم واسه ی سرور عنترم پسی کولا بیارن.

حتی نگفت پسی چی هست؟ می توانست حداقل پرسد. این بار دو نفر خندیدند. خود من هم خنده ام گرفته بود. وقتی احساس کردم کنف شده است کیف کردم. باید او را وادار می کردم از من پرسد پسی چی هست، دلم می خواست به او حالی کنم اگر جمله ای خارج از متنی که هر شب و هر بار تکرار کرده است بگوید به هیچ جای عالم بر نمی خورد. شاهزاده که هنوز بازوی مرا در دست داشت، مرا به طرف خودش کشید و زیر لب گفت پسی دیگه چه صیغه ای؟ مگه قبلا برات تعیین نکردم چی چی باید بگی؟ مگه دیشب بازی نکردی؟ یادت رفت؟ باید بگی هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد. صدای دندان قروچه اش را می شنیدم.

- چی؟ نمی شنم (۸). بلندتر بگو. چرا مته چراغ موشی به پت و پت افتادی؟ زبونتو بریدن؟ آ کن! بگو: آ آ آ آ آ آ. بینم زبون داری؟

چیزی نگفت.

- نشنتم. د الهی خدا بزنه تو کمر بریده ات.

هیچ نگفت.

- فقط بلدی هیچی نگی. خو همون هیچی رو بلندتر بگو! آباریک الله (۹).
با انگشت اشاره چند بار روی چانه‌اش کشیدم.
- آقو آقو قندت بده. بابا جون دهننتو بازکن.

صدای خنده آمد.

- آباریک الله، دهننتو بازکن!

و تا دهن باز کرد رقصان گفتم: آفرین، صد آفرین دخمل (۱۰) خوب و نازنین، فرشته‌ی روی زمین. دهانش را در نیمه راه بست. با عصبانیت داد زد دلامذب (۱۱) اون گاله‌تو بازکن دیگه. صدای خنده آمد. دوباره بازویم را فشار داد. بازویم درد گرفت. به روی خودم نیاوردم. دست دیگرم را کمانه‌ی گوشم کردم به نشانه‌ی اینکه نمی‌شنوم و منتظر ماندم. کمی بلندتر گفتم باید بگویی هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

- هر که پسی خواهد جور هندوستان (۱۲).

برای یک آن یادش رفت که روی صحنه است، با دو دست یقه‌ام را گرفت و خارج از متن توی صورتم فریاد زد احمق عوضی! پسی دیگه چی چیه؟ لبخند بر لبانم نقش بست.

- پسی همونه که زبونو باز می‌کنه.

خنده.

- خارجیه. می‌خوای زبونتو بازکنم. شوما که واردی.

برای اولین بار بود که یک جمله‌ی جدید، خارج از متنی که به گفته‌ی خودش از موقعی که شروع به کار نمایش کرده بود دائم تکرار می‌کرد، بر لبانش جاری می‌شد. ساکت شد، مرا به طرف خودش کشید و دوباره در گوشم گفت: منو کنف می‌کنی؟ واست دارم. سپس رهایم کرد. سرگردان شده بود. نمی‌دانست دیگر چه باید بگوید. از بلا تکلیفی کلافه شده بود. اگر روی صحنه نبودیم حتما عصبانیتش را به شکل دیگری نشان می‌داد، همانطور که با پس گردنی به جان یکی از ملازمین توی رختکن افتاد وقتی که ملازم که حکم پادو را هم داشت یادش رفته بود بگوید سماق روی کباب‌هایی که هر شب قبل از نمایش زهر مار می‌کرد، نریزند. دستش را سایه‌بان چشمانش کرد و دوباره با صدایی لرزان و گرفته پرسید: غلام، این راه به کجا می‌رود؟

- به آخر آخرای زدگی (۱۳). به مرگ، به مووت (۱۴)، به فووت (۱۵).

بلا تکلیف دستانش از دو طرف تنش همچون دو شقه گوشت بی جان آویخته به قناره‌ی قصابی آویزان شدند. به بالا و طرفینش نظری انداخت انگار که دنبال راه‌گریزی می‌گردد. حالا من بودم و او، و او دیگر حرفی برای گفتن نداشت و من بالاخره نقش سیاه، نقش مسلط را بازی می‌کردم. نمایش جان گرفته بود و تماشاچیان می‌خندیدند. دست کردم تو جیب تنانم و یک نیمی در آوردم و به طرفش گرفتم.

- بیا لب تر کن! مگه نگفتی که تنشه (۱۶) هسی؟ بیا بزنی شاید علققت (۱۷) سر جاش بیاد.

و خودم واگویدم: زکی ما رو باش این علقش کجا بود.
خنده. در این میان يك کلیشه به ذهن علیش رسید: پس از بازگشت گردنت را می‌زنم.
- زکی! بزن به تنک. این جوری.

نیمی را روی صحنه گذاشتم و شروع به نواختن تنبکی خیالی کردم در حالی که صدای ویولن در می‌آوردم.
- نای نای نانای نای نی‌نای.

قرارمان این بود که هر وقت من نای نای نی‌نای کردم او برقصد. با خوشحالی دستانش را بلند کرد و می‌خواست قر بدهد که من دیگر نخواندم. کنف شد. همه خندیدند. من با احساس رضایت در بطری را باز کردم و پس از اینکه بطری را به طرف تماشاچیان گرفتم و گفتم سلام، يك جرعه از آن نوشیدم، با پشت دست به دهانم کشیدم. تلخ بود و بد مزه؛ در بطری را بستم. یکی از تماشاچی‌ها از درون تاریکی داد زد بره اونجا که غم نباشه. شاهزاده روی صحنه بالا و پایین می‌رفت، ایستاد. دست به بناگوش برد و گوش ایستاد.

- غلام صدای پا می‌آید.

- آره صدای پای ابس (۱۸) می‌یاد.

- صدای پای آدمیزاد است.

از جا برخاستم و از پهلو به او نزدیک شدم و مچ پایش را گرفتم و از جا بلند کردم. شاهزاده که منتظر بود از من بشنود آفتاب زده به مغزت، چه صدایی؟ عصبانی گفت چی کا می‌کنی؟

- نع، صدای پای یابو بود. نلعشم (۱۹) نکردن. چرا نگفتی نلعت بکنن؟ سمبات (۲۰) ساییده می‌شن، در این بیابان سوزان نلعبدن از کجا گیر بیاریم؟

- کسی نیست يك پس‌گردنی به من بزند و بپرسد این احمق را چرا با خودت همراه کرده‌ای؟
من يك پس‌گردنی محکم به او زدم و گفتم این احمق را چرا با خودت همراه کرده‌ای؟ تلوتلو خورد و خصمانه به من چشم دوخت. و باز کلیشه: وقتی به ملك خویش بازگشتیم به پدرم شاه شاهان گزارش زبان درازی‌های ترا خواهم داد.

- به کدوم پدرت؟

- مگر يك آدم چند پدر دارد، احمق؟

- شوما که آدم نیسی.

یقهام را گرفت.

- پس چه هستم ملعون نمک به حرام؟

- شوما شازده‌ای.

صدای خنده. یقهام را رها کرد، بادی به غبغب انداخت، دست به کمر زد و گفت بله بله، البته، اسباب افتخار زمین و زمان.

- بعله (۲۱) اسباب اُفت خر.

همه خندیدند. احساس کُنی می‌کرد. مسئله را شخصی می‌فهمید ولی ابدًا قضیه به من و او مربوط نبود، من از نمایش روحی همان را می‌فهمیدم که می‌کردم، کاش این چند گیلان لعنتی رو نزده بودم تا کسی خیال نکند از روی مستی پیش آمده است. شاهزاده ساکت شد و دیگر هیچ نگفت فقط متفکرانه روی صحنه بالا و پایین می‌رفت و پس از چند لحظه بلا تکلیفی گذاشت و با قدم‌های بلند از صحنه خارج شد. من ماندم و خودم. ترس برم داشت. تنها روی صحنه. فقط انتظار این یکی را نداشتم، اصلاً تصورش را نمی‌کردم که بگذارد و برود. دست و پای خودم را گم کردم. بدون وجود شاهزاده غلام معنی نداشت، ما به یکدیگر جوش خورده بودیم، هیچک از ما نمی‌توانست بدون دیگری وجود داشته باشد. من اصلاً قصد نداشتم که کار را به این جا بکشانم و اگر می‌دانستم چنین می‌کند به هیچ وجه سعی نمی‌کردم چیز تازه‌ای سر هم بکنم و به همان که بود تن می‌دادم. برای یک لحظه ماتم برد و همانجا که بودم خشکم زد. آرزو کردم کاش حداقل به ذهن علیش برسد و بگوید پرده را بکشند. ولی نکرد. به طرف بطری عرق رفتم، آن را از روی صحنه برداشتم، بدون آنکه درش را باز بکنم بطری را به دهان بردم. از دهان دورش کردم و بعد گفتم پس چرا ازش چیزی می‌زی در نیاید. سر بطری را به طرف کف صحنه تکان دادم.

- مصبتو شکر تموم شد. کی ریختش تو خندق بلا. شازده که عرق خور نبود آدم می‌خورد. پس کی بود؟

در حالیکه تظاهر می‌کردم دنبال چیزی روی صحنه می‌گردم لای درزهای کف صحنه را که نگاه می‌کردم فریاد بر آوردم: حالا چطوری بین چهل میلیون دزد دزد رو پیدا کنم. خنده.

- نه! نه! می‌دونم، ملازم تو بودی.

انگشتم را لای یکی از درزها کردم

- اینجا یی؟ کجا قایم شدی؟

خنده.

- آگه پیدات کردم می‌دم شازده بخوردت یا باباش.

خنده. باید یک طوری تماشاچی‌ها را سرگرم می‌کردم ولی چیزی به ذهنم نمی‌رسید. دستم را کمانه‌ی گوشم کردم و گوش ایستادم، بعد از لحظه‌ای گفتم صدای خروپف می‌یاد، خوابتون برد، شازده! موس کشیدم.

- برگرد باباجون، برگرد. الان چسمات به جمال بی مثال مه‌مقا روشن می‌شه. بیا! صدای خروپف مردم در اومد. تا برقا نرفتن خودتو برسون.

صدای خنده آمد.

- بدو بابا! یه نیمی ام دستخوش واسه من بیار تا چسمای منم روشن بشن.
خبری از شاهزاده نشد. کم کم داشتم کلافه می شدم که صدای پا شنیدم. در جای خود چرخیدم و دیدم که شاهزاده و دو تا ملتزم رکاب روی صحنه ظاهر شدند. با وجود اینکه هر بار شاهزاده را می دیدم چندشم می شد اینبار از دیدن او از صمیم قلب خوشحال شدم و در مقابلش به خاک افتادم.

- شازده‌ی گرام تپاز کجا گورتو گم کرده بودی؟
دو ملتزم رکاب از دو طرف به سمت من آمدند و هر یک زیر یک بازوی مرا گرفتند و از جا بلندم کردند و در مقابل شاهزاده نگاهم داشتند. آنقدر نزدیک به او که صدای نفس کشیدنش را می شنیدم.

- حالا بت حالی می کنم که این راه به کجا می ره.
از چشمانش شرارت می بارید. صدایش نوعی استحکام یافته بود. بی سابقه. با چشم به یکی از ملازمین اشاره‌ای کرد. دو ملازم مرا روی زمین خواباندند. یکی از آنها روی گرده‌ام نشست و دیگری کنار شاهزاده ایستاد. نفسم در نمی آمد. شاهزاده در حالیکه دستش را سایه بان چشمانش کرده بود پرسید غلام این راه به کجا می رود؟
- به شب اول قرب.

صدای زوزه چیزی در فضای صحنه پیچید و من فقط توانستم به زحمت فریاد بزنم. صدای خودم را می شنیدم که می رفت و می آمد و فضا را قُرق کرده بود. شاهزاده بالای سرم ایستاده بود. وزن ملازم روی گرده‌ام سنگینی می کرد. لبانم خشک شده بودند و پاهایم می سوختند. از درد به خود می پیچیدم. یک آن شلاق از حرکت ایستاد. صدای نفس نفس ملازمی که شلاق می زد می آمد. صحنه به حرکت در آمده بود. صدای شاهزاده در گوشم پیچید: چند روز دیگر در این بیابان سوزان بی انتها سرگردان بمانیم. آفتاب سوزان است و لبهای ما تشنه. غلام! من حتی یادم رفته بود چه در جوابش باید می گفتم. صدای زوزه‌ی شلاق بلند شد و دوباره شروع به دست و پا زدن و فریاد کردم. صدای شاهزاده می آمد.

- غلام پپسی می خواهی یا کانادادرای؟

و خندید. قهقهه زد.

- یکی به دادم برسد.

از توی سالن هم صدای خنده می آمد.

- چند روز دیگر در این بیابان سوزان....

فریاد زدم: هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد. از زدن دست کشیدند. ملازم از روی گرده‌ام برخاست و به کمک دیگری مرا از جا بلند کرد. هر دو زیر بغلم را گرفته بودند. روبروی تماشاچی‌ها ایستادیم. پرده کشیده شد. کف پاهایم می سوختند. تماشاچیان کف زدند.

(۱) دیوار (۲) پرسی کولا (۳) قبرستان (۴) قبر (۵) به ضم چ؛ چشم (۶) شما (۷) دمت (۸)
نمی شنوم (۹) بارک الله (۱۰) دختر (۱۱) لامذهب (۱۲) هندوستان (۱۳) زندگی (۱۴) موت (۱۵)
فوت (۱۶) تشنه (۱۷) عقل (۱۸) اسب (۱۹) نعل (۲۰) سم هایت (۲۱) بله

از همین نویسنده نزد آمازون منتشر شده است:

- شاهزاده و سیاه (شش داستان کوتاه)

- هیچکس (رمان)

- سحرگهان (شعر)

http://www.amazon.com/s/ref=nb_sb_noss?url=search-alias%3Dstripbooks&field-keywords=mehran+zanganeh